

«آموزگار من
از هر چه هست و نیست،
تو جاودانه بی»
اشکی در سوگ آموزگار از دست رفته



نویسنده به سن شش سالگی در سال 1344 خورشیدی دانش آموز صنف اول دبستان تجربوی مزار شریف ولایت بلخ با شماری از آموزگاران و روانشاد شهید آزاده و سر فراز، استاد رحیل دولتشاهی- مدیر مکتب که دست نوازش پدرا نه بر سرم کشیده اند



ستاره ها تک، تک از پهنه آسمان رخت بر می کشند و دیده فرو می بندند و می آر مند. سپیده تازه می دمد و فرا رسیدن بامداد را نوید می دهد. نگاهی به آسمان روشن می افگم و یک راست پشت رایانه (کامپیوتر) می نشینم. نمی دانم از کجا آغاز کنم. دستم می لرزد. دیشب همه شب را نتوانستم بخوابم. پیوسته به گردون دون نفرین می فرستادم: تقو بر تو ای روزگار. ای پتیاره بیدادگر!

چنین می پنداشتم که با دانه دانه باران خبر مرگ می چکد و جز سیاهی ترسناک شب چیزی در این دنیای پهناور وجود ندارد. احساسی داشتم که گویی یکی از نزدیکترین کسانم را از دست داده باشم. بگذریم، کنون می خواهم نبشته ماندگار و آراسته یی به یاد آن عزیز از دست رفته بیافرینم. مگر، چه سود. دستم یاری نوشتن و سرم یارای اندیشیدن ندارد. با این همه، کلک هایم به روی دکمه های کامپیوتر می لغزند. در این اندیشه هستم که در طلایه (اپی گراف) بیٹی یا وجیزه یی یا چیزی سزاوار خوانش بیاورم. چه سروده هایی که به یادم نمی آیند: بلخیا آزاد می میرم، بعد از مرگ هم- مرگ ما آزادگان را شاهد از ادگیست (از روانشاد بلخی) «سعیدیا مرد نکونام نمیرد هرگز- مرده آنست که نامش به نکویی نبرند».

.....و...

با این همه، نمی توانم چیزی را بیسندم. می خواهم یک چیزی را بیاورم که بی مانند باشد. سر انجام از جا می پریم. می خواهم به سان استادان یونان باستان فریاد برآرم! اوریکا! یافتم. بیٹی از روانشاد سلطان علی سحاب (استاد ادبیات دری ما در صنف دوازدهم)- سخنور توانا و دانشمند آگاه را بر می گیرم که اگر پتیاره روزگار چراغ زندگانی کوتاه او را بی فروغ نمی ساخت، بی تردید امروز یکی از ستون های ادبیات شعری پارسی دری ما و گستره فرهنگی- تمدنی ما بود.

چهره معصوم و محبوب و قد بلند استخوانیش را با موهای رنگینش به یاد می آورم. یادم است، روزی استاد را تنها در یکی از صنف ها تنها دیدم. مانند همیشه آرام، درونگرا و اندوهگین نشسته بودند و غرق در اندیشه. داشتند چیزی می نوشتند. با گرفتن اجازه نزد ایشان رفتم و پرسیدم چرا غمگین اند؟ فرمودند- امروز بیک بسیار اندوهباری گرفته ام. یکی از آموزگاران ارجمند ما دار فانی را پدرو د گفته اند. می خواهم به پاس مهربانی های شان شعری در سوگ شان بنویسم. اما چه کنم. خامه ام یاری نمی دهد. می خواهم همه هستیم را، همه توان و دانش و توانمندیم را مایه بگذارم تا چیزی بنویسم. دلم می خواهد یک شهکار بیافرینم. اثر ماندگار. مگر چه کنم. قریحه ام یاری نمی دهد...

...و این بیت را برخوانند: دست و دل تنگ و جهان تنگ خدایا چه کنم؟
گفتم: پس این بیت ها که نوشته اید، چه است؟

فرمودند: این تنها آغاز کار است. تا فرجام آن راهی بس دور و دراز در پیش رو است. نگاهی به دفتر چه شان افگندم و آن چه را که نوشته بودند بر خواندم. از بس دلنشین و زیبا نوشته بودند، به خاطر سپردم و تا به امروز آن را به یاد دارم:

«آموزگار من

از هر چه هست و نیست

تو جاودانه بی!

گفتم: همین درست چیزی است که بر این نبشته می زبید. زیبا تر از این نمی توانم بیابم. روح بزرگ آن دانشی مرد فرزانه شادان باد.

کنون که پیک سفر بی بازگشت نخستین آموزگارم- استاد رحیل دولتشاهی را دریافته ام، خودم را در همان تنگنایی می یابم که استاد صاحب چند دهه پیش از امروز قرار داشتند. می خواهم مانند روانشاد صاحب شهکاری برای آموزگار شهیدم بنویسم. مگر چه کنم. خامه بشکسته ام چنین توانی ندارد. با این هم، می خواهم درد درون دلم را فریاد بزنم. چه ضایعه بزرگی- چه گلی که پژمرد. گلی برفت که ناید به صد بهار دگر.

آرام نمی گیرد. خودم را تسکین دهم. آرمبخش می گیرم.

همه از آن جا آغاز شد که دیروز پنج شنبه، تاریخ دوم سپتامبر 2010 جناب آقای صبور رحیل دولتشاهی- نویسنده توانا و فرزانه- گرداننده سایت وزین سرنوشت از سر مهر یکی از نوشته های شان را برایم ایمیل دادند.

با دیدن نام ایشان، ناگهان نامی از آن ور سال های بر باد رفته زندگانی به یام آمد- استاد رحیل دولتشاهی- نخستین آموزگارم. بی درنگ در پاسخ ایشان نوشتم:

دانشور فرهیخته و ورجاوند، جناب آقای صبور رحیل دولتشاهی!

با درود و سپاس

... اگر اجازه بفرمایید، از جناب شما بپرسم چه پیوندی با استاد عبدالغفور رحیل دولتشاهی دارید؟ جناب ایشان در مکتب تجربوی مزار شریف، نخستین استاد ما بودند.

به خصوص به من بسیار توجه و محبت داشتند. چون یکی از شاگردان کوششی مکتب بودم. پیروز و بهروز باشید.

عزیز آریانفر

آقای صبور رحیل دولتشاهی در پاسخ نوشتند:

جناب آریانفر!

با درود و سپاس

بله، من فرزند آن مرحوم مغفور و شهید بزرگوارم.

... من عزیز کوچکی را می شناختم که پدرم در یکی از عکس هایش در حالی که استادان هر یک نعمت الله اسود، آقای غزنوی، جان آقا خان و معاون دارالمعلمین بلخ- آقای محسنی همراهی شان اند، دست شان به سر او است. پسر بچه بی که اگر درست به یادمانده باشد، نامش «عزیز» است.

برای تان بهروزی و سرفرازی تمنا دارم

صبور رحیل دولتشاهی

با خواندن پیام، غم بزرگی سراپایم را فراگرفت. ناقوس های قلب پر آشوبم به زنگ زدن در آمدند و پژواک آوای رسای آن راد مرد بزرگوار در آسمان گوشم طنین افگند. سخت اندوهگین شدم و بی درنگ به پاسخ پرداختم.

دوست عزیز و گرانمایه جناب آقای دولتشاهی!

با درود و سلام

از این که پیک دلخراش شهادت روانشاد استاد رحیل دولتشاهی را برایم دادید، نهایت متاثر و سوگوار شدم.

خداوند آن استاد بزرگوار را غریق رحمت بگرداند. باور کنید که همین اکنون که این سطرها می نویسم، دانه های اشک از چشمانم فرو می لغزند.

به هر رو، من در سراسر زندگی افتخار کرده ام و بالیده ام که افتخار شاگردی چنان استاد دانشمند، فرزانه، دلسوز و مهربان را داشته ام. ایشان نخستین آموزگار من بودند.

خوب به یاد دارم روز نخستی را که به مکتب تجربوی آمدم، آن هنگام مکتب در داخل محوطه لیسه باختر بود.

جناب ایشان وارد صنف شدند و آقای غنی خان و فقیق را به عنوان معلم ما معرفی کردند و سپس برای ما چند کلمه گپ زدند و تباشیر و تخته پاک را گرفتند و خود الفبای فارسی را روی تخته نوشتند و بعد از زنگ تفریح، رشته درس را به غنی خان دادند.

.. در باره عکس:

در آلبوم عکس های خانوادگی ما که خدا کند مانده باشد، یک قطعه عکس من با آقای رحیل دولتشاهی در ساختمان درسی تجربوی بود که من در صنف دوم در حال نوشتن چیزی در روی تخته هستم و در یک سو آقای غنی خان و یک سو هم آقای رحیل مرحوم دیده می شوند.

عکس دوم مربوط صنف اول است که در آن هنگام هنوز ساختمان های درسی دارالمعلمین ساخته نشده بود و ما از لیسه باختر کوچیده و در ساختمان های لیلیه دارالمعلمین درس می خواندیم.

این عکس در روز کدام کنفرانس گرفته شده بود. من در حال خواندن شعری در باره بهار (مژده که آمد بهار - سبزه و گل بی شمار
آب فراوان به باغ - گشته روان هر کنار)
دیده می شوم و در پشت سرم از یک سو در دست راست مرحوم دولتشاهی و در دست چپم دو نفر دیگر دیده می شدند که درست به یادم نیست.
به گمان غالب یکی مدیر دارالمعلمین - آقای صامت و دیگری شاید هم مستر سعید - متخصص یونسکو - مشاور دارالمعلمین یا کسی دیگری بوده باشد.
اگر لطف نموده، عکسی را که در دسترس دارید، برآیم بفرستید، بسیار ممنون می شوم.
بهر روز و پیروز باشید
در پاسخ صبور جان رحیل دولتشاهی نوشتند:
برادر دانشمند و فرهیخته، جناب آریانفر!
نمی دانستم که از شهادت پدرم آگاهی ندارید، ورنه بدان زودی برای تان آن خبر بد را نمی دادم. اشکی که برای آن شهید ریخته اید، ناشی از شرافت ذاتی و بلندای تهذیب تان است. بلی، ایشان در سال 1358 راهی زندان ساخته شدند و هرگز هم برنگشتند، همانند هزاران دیگر ...
باید عرض کنم که بنده تنها در سال 1344 برای یک سال (یک صنف) شاگرد مکتب تجربوی بلخ بودم. هنوز مکتب در لیسهء باختر بود. بلی، استادان ما تا جایی که به یادم مانده، مرحوم اسود، آقای غزنوی، امام الدین خان، عبدالغنی خان و فقیق، مسیح الله خان و جان آقا خان معلم پشتو بودند.
کارهای علمی و ادبی تان را از همان آغاز خواندن نخستین کتاب تان پسندیده ام و به آن ارج گذاشته ام. به ویژه تلاش تان برای به کار بری واژه های اصیل فارسی چشمگیر بوده است و نخستین چیزی که مرا به کار های تان جذب کرد همین بود. نکته دیگر، پرکاری تان است که احسنت و آفرین بر شما. سوم برون آوردن اسناد تاریخی از منابع شوروی و روسیه که به راستی خدمت بزرگی است در راستای روشن شدن حقایق تاریخی کشور ما .
باری در مورد یکی از کتاب های تان که برخی از مقالاتش را روی انترنت می گذاشتید، ایمیلی هم خدمت تان ارسال کرده بودم اما شاید به خاطر مصروفیت ها پاسخی از شما نگرفتم. هدف بنده این بود تا بگویم که یکی از هزاران آدمی که درین دیار اند و به کار تان به دیده نیک و بایسته می بیند، می باشم .
برای تان صحت و سرفرازی تمنا دارم. سعادت بزرگی بوده است که پیوندی بدان معنویت با شما داشته ام. آشنایی تان برای من هم اسباب افتخار است .
سبز و خرم باشید.
یار زنده و صحبت باقی،
صبور رحیل دولتشاهی
...و این بود پاسخ من:
دانشور فرزانه و ورجاوند صبور جان رحیل دولتشاهی!
با سپاس از نامه گرم و محبت آمیز تان!
از فرستادن عکس جهانی سپاس. درست حدس زده بودید. در این عکس من هستم.
خداوند روح آن شهید بزرگ را شاد داشته باشد. ایشان آن قدر به من محبت داشتند که هرگز فراموش نمی شود. من ایشان را همیشه پدر معنوی خود دانسته ام .
ایشان همیشه به استاد غنی خان توصیه می کردند که در آموزش و پرورش من توجه خاص داشته باشند و همیشه می گفتند این شاگرد استعداد جوشان و خروشان دارد و نسبت به دیگر شاگردان از هوش و ذکاوت و برجستگی برخوردار است.
از همین رو همیشه در کنفرانس ها من کسی بودم که اول سر استیژ می برآمدم و چیزی می خواندم.
همیشه را نوازش می کردند و چون با پدرم هم دوست بودند، همیشه با وی در باره درس های من صحبت می کردند.
پدرم هم همیشه می گفت: جور استاد به ز مهر پدر کامکار و سبز باشید.
پس از گسیل این نامه به صبور رحیل دولتشاهی - فرزند برومند آن راد مرد بزرگمنش و بزرگ بینش، که سی سال و اندی پیش به دست جلادان بد سرشت سر به نیست شدند، بر آن شدم به پاس محبت های بی پایان آن شهید آزاده سطری چند بنویسم و چند یاد واره ام را به رشته نگارش بکشم. نمی دانم چرا. مگر، کتاب نخستین آموزگار چنگیز آیتاف - نویسنده نامدار قرغیزی پیش چشمانم پدیدار گردید.
آشنایی من با زنده یاد استاد رحیل در یکی از شکوهمند ترین روزهای زندگی صورت گرفت. روز نخستی که پا به دبستان گذاشتم. خوب یادم می آید که چهل و پنج سال پیش، بامدادان مادرم دست و رویم را شست و دریشی پی را که پدرم از بیروت برآیم آورده بود، به تنم کرد. سپس پدرم دستم را گرفت و به سوی مکتب سلطان غیاث الدین غوری که در جوار خانه ما واقع بود، رهسپار شدیم.
وقتی به اتاق مدیر مکتب درآمدم، روانشاد پیکان - نوه روانشاد کاتب هزاره پشت میز کار خود نشسته بودند. در سالون، در دست راست، مرد جوانی با دریشی خاکی رنگ پاک و اتو کشیده با نکتایی و کلاه پوست سور قره گلی و طرف دست چپ هم یک آدم قد بلند و آراسته نشسته بودند.

با درآمدن ما، آقای پیکان که از دوستان بسیار نزدیک پدرم بودند، از پشت میز برخاستند و پس از سلام و احوال پرسی و دست دادن و رو بوسی، دو نفر دیگر را به پدرم معرفی کردند: یکی روانشاد دلگیر باختری- سخنور توانا و شناخته شده سرزمین بلخ بامی- پسان ها استاد ادبیات ما در صنف های پنجم و ششم بود و دیگری استاد غفور رحیل دولتشاهی. چون از آن روزگار سال های گذشته است و من هم کودکی بیش نبودم. همه آن چه را که میان آن ها رد و بدل شده بود، به یاد نمی آورم. آن ها نزدیک به دو ساعت آژگار با هم به صحبت پرداخته بودند. اما شمه یی از آن چه را که به یادم است و می توانم آن را بازبان حال باز آفرینی کنم، می گویم تقریبی به رشته نگارش بکشم. به پدرم به هالند زنگ می زنم. گفتگوی درازی می کنیم. کوشش می کنم همه آن چه را که به یاد دارند، برایم باز گویند. پرسش های زیادی را مطرح می کنم. ایشان هم چیزهای بسیاری را به یاد نمی آورند. با این هم، آن چه بسته و گریخته دستگیر ما می شود، چنین می توانم پرداز کنم:

آقای پیکان پرسیدند:

- خوب، نور دیده را می خواهید به مکتب شامل کنید؟

... و سپس افزودند:

- بسیار خوب شد. آقای رحیل هم تشریف دارند. شانس بسیار خوبی برای تان دست داده است. وزارت معارف تصمیم گرفته است در چهار چوب برنامه های یونسکو مکتب نمونه یی برای کل کشور بسازد. قرار است برنامه های نو درسی و مضامین تازه را در این مکتب به طور تجربی و آزمایشی تدریس نمایند. اگر نتیجه داد، آن را در سایر مکتب ها عام بسازند. آقای رحیل هم آمده اند تا شماری از شاگردان تیز هوش و کوششی را خودشان خوش کرده و به آن مکتب ببرند. فعلا مکتب در لیسه باختراست. درس های شان هفته آینده شروع می شود. اگر خواسته باشید، ارجمندی را آن جا شامل می سازیم.

آن گاه جناب رحیل فرمودند:

- بسیار خوب، جانم. بیا این جا پهلویم بنشین. می خواهم چند کلمه همرايت گپ بزیم.

- نامت چیست؟

- عزیز.

- بسیار خوب، می خواهی درس بخوانی؟

- بله.

- چرا می خواهی درس بخوانی؟

پاسخ بسیار جالب و خنده آوری دادم:

- می خواهم مثل سردار داوود خان شوم.

همه بلند خندیدند.

استاد رحیل گفت:

- مگر حالا سردار داوود برکنار شده است.

- می دانم، حالا جای او را میوند وال (شاید هم اعتمادی گفته باشم) گرفته است. من همیشه با پدرم رادیو می

شنوم.

- نام خدا، همه چیز را می دانی!

- خوب، اگر مثل داوود خان نشدی، چه می خواهی شوی؟

در اندیشه فرو رفتم. نمی توانستم پاسخی بیابم. سر انجام گفتم

- می خواهم مثل شما استاد شوم.

- چرا؟

- می خواهم شاگردان تنبل را درس بدهم.

- چرا شاگردان تنبل را

- چون شاگردان لایق، خودشان درس می خوانند.

- خوب، دیگر چه می خواهی بگویی؟

- من نام والی صاحب را هم می دانم.

- بگو کیست؟

درست به خاطر من نیست. شاید نام داکتر کشاورز یا عزیز احمد الکوزی و یا انجنیر مساح را گرفته باشم.

- خوب دیگر چه را می دانی؟

- می توانم یک شعر از بر بخوانم.

- خوب، بخوان.

- چو شمع از پی علم باید گداخت- که بی علم نتوان خدا را شناخت.

همه کف زدند و هوشمندیم را ستودند.

- بسیار خوب، دیدنی ترین جای شهر ما کجاست؟

- آرامگاه شاه ولایت مآب.

- بسیار خوب، حالا اولین شاگرد مکتب تجربوی شدی. برایت تبریک می گویم.
- تشکر.
- استاد پیکان در این جا فرمودند:
- ما شا الله، نواسه میرزا شیر احمد خان است دیگر. باید همین طور باشد.
- حالا که مکتب بروی، چه می خواهی بکنی؟
- می خواهم قلم و کتابچه بخرم.
- در این جا، استاد رحیل از جیب خود یک قلم خودکار را کشیده، به من تحفه دادند:
- بگیر، این هم قلم. من آن را برایت تحفه می دهم.
- در این هنگام، استاد سیف الدین خجندی- که پسان ها در صنف پنجم استاد بیولوژی ما شدند، درآمدند و پس از سلام علیکی رو به پدرم گفتند:
- خوب است، بعد از ظهر کتابفروشی تشریف بیاورید. کتابچه را من برایش تحفه می دهم.
- ... این بود، نخستین دیدار و آشنایی با استاد رحیل. چیزی که حالا به آن می اندیشم این است که استاد مرحوم کسی بودند که نخستین بار قلم را به دستم دادند و در واقع با این کار راه آینده ام را در برابرم گشودند. چه کسی در آن هنگام می توانست گمان ببرد که از نوک قلم خود نویس، زمانی بیست و چند هزار صفحه نوشته بیرون خواهد چکید؟
- به هر رو، من سه سال آزرگار در مکتب تجربوی درس خواندم. آن چه به که به یادم مانده است، استاد رحیل مرحوم، آدم خنده رو، زنده دل، بسیار مهربان، سختکوش و با انضباط و پایند قواعد معارف بودند. لحظه بی آرام نداشتند. همه روزه دو، سه بار از صنف ها سرکشی می کردند و خود در درس ها سهم می گرفتند. من هر وقت ایشان را می دیدم، بال می کشیدم و به سوی شان می دویدم.
- مکتب تجربوی دار المعلمین بلخ، نخستین مکتب در سر تا سر افغانستان بود که در صنف های دوم و سوم مضامینی چون ساینس، زراعت و اجتماعیات در آن به گونه آزمایشی و تجربی درس داده می شد و با سالون سینما، ادیتوریم، اتاق های ورزشی، میزهای پنگ پانگ، میدان های فوتبال، باسکتبال، والیبال و کتابخانه و استادان بسیار مجرب مجهز بود.
- پسان ها من به مکتب سلطان غیاث الدین تبدیل شدم و تنها بعدا پس از کودتای داوودخان دوباره به تجربوی آمدم و صنف های هشتم و نهم را در آن خواندم. وقتی بار دیگر آمدم، دیگر آقای رحیل تشریف نداشتند و تا همین دیروز از سرنوشت شان خبری نداشتیم. نمی دانم چه دژخیم ددمنشی و چرا چنین انسان پاکسرشت، بی آلایش، مهربان و میهن دوست را سر به نیست کرد. باورم نمی شود که آزار او حتا به موری رسیده باشد و یا کار خلافی از او سر زده باشد. او مظهر انسانیت و شرافت و پاکدامنی بود.
- از دست رفتن او ضایعه بزرگی برای معارف کشور بود. روانش شاد باد.
- هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق- ثبت است بر جریده عالم دوام ما (حافظ)
- پس از نوشتن این سیاهه، متن آن را برای آقای صبور دولتشاهی فرستادم :
- دوست فرزانه صبور جان رحیل دولتشاهی!
- پیک درد آور شهادت جانگداز استاد بزرگ روانشاد رحیل دولتشاهی در سی سال و اندی پیش دریای از خون را در قلب و دانه هایی چندی از اشک را از دیدگانم بر رخسارم روان ساخت.
- اینک به یاد آن عزیز از دست رفته سطری چند سیاه کرده ام.
- خواهشمند شما نیز چیزی به خامه توانای تان بر آن بیفزایید و آن را در سایت های انترنتی نشر نمایید.
- ... و این است پاسخی که از ایشان دریافت کردم:
- برادر دانشمند و نجیبم، جناب آریانفر، سلام!
- این همه نجابت و پاسداری درین قحط سال معنویت گرایی، بیشتر از کیمیاست که شما مظهر آن هستید. من نامه تان را توأم با مضمون ادیبانه و پر از احساس گرفتم. شرمنده ام که در نوشتن پاسخ تاخیر شد.
- نوشته تان چنان خوب و در حد کمال است که به هیچ آویزه دیگری نیاز ندارد. می ترسم اگر من چیزی به آن بیفزایم، کیفیت و لذتی که از نامه شما به خواننده دست می دهد، از دست برود یا این که تقسیم شود. چه بهتر که شما خود به سایت های انترنتی روانش کنید. بنده در نوشته دیگری فرمایش تان را به جا خواهم کرد چنانچه عرض کردم، اگر در مضمون شما کم بنویسم حق شما و حق مطلب ادا نمی شود و اگر زیاد بنویسم توجهی که باید به نوشته ارزشمند و پربهای شما متمرکز شود، تقسیم خواهد شد.
- چندی پیش داکتر عنایت الله شهرانی که از دوستان پدرم بوده اند، از من خواستند تا یادواره یی در مورد آن شهید بنویسم و به جریده امید و سایت های انترنتی بدهم. نتوانستم برای شان نه بگویم. اما از آن جایی که نوشته یک پسر در مورد پدرش را مردم بیشتر از حب فرزندی می دانند و تصور بر این است که هیچ پدری برای پسرش بد نیست، نوشته من چندان پذیرفتنی نمی افتد. چرا که حتا اگر حقایق را بنویسم، چسپ و گیرایی یی را که لازم است، نخواهد داشت. حالا که شما این مضمون را روان کردید، تصور می کنم که امداد غیبی و برکت روحانیت آن شهید بوده است که از قلم یک شخصیت شناخته شده و بس مهم فرهنگی و ادبی کشور همچو نوشته یی در مورد ایشان به نشر برسد.
- اگر اجازه تان باشد آن را من به جریده امید می فرستم و اما برای فرستادنش به سایت ها اگر خود این زحمت را بپذیرید، تصور می کنم نزدیکتر به صواب باشد. باز هم هرگونه که میل شما باشد، من می پذیرم.
- برای تان سرفرازی فزاینده را از حضرت حق خواهانم.

برادر شما،
صبور رحیل دولتشاهی